گتسبی بزرگ

اثر اف. اسکات فیتزجرالد

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

پیش درآمد

پس کلاه زرین بر سر بگذار، اگر این کار دلش را به دست می آورد؛

اگر می توانی بلند بجهی، برای او هم بلند بجه،

تا فریاد بزند: «ای عاشق کلاه زرین و جهنده بلندپرواز،

من تو را می خواهم!»

توماس پارک دِویلیرز

فصل اول

در سال های جوانی و آسیب پذیری ام، پدرم نصیحتی به من کرد که از آن زمان تا امروز بارها در ذهنم زیر و رو کرده ام.

گفت: «هر وقت دلت خواست از کسی انتقاد کنی، فقط یادت باشد که همه مردم این دنیا فرصت ها و امتیازهایی را که تو داشته ای، نداشته اند.»

چیز دیگری نگفت، اما ما همیشه به شکلی کم حرف و در عین حال صمیمی با هم ارتباط داشته ایم و فهمیدم منظورش بسیار بیش از این بوده است. به همین دلیل عادت کرده ام درباره دیگران زود قضاوت نکنم؛ عادتی که باعث شده با آدم های عجیب و غریب بسیاری آشنا شوم و در عین حال قربانی شماری از ملال آورترین آدم های دنیا شوم. ذهن نامتعارف، وقتی این ویژگی را در فردی عادی می بیند، خیلی زود آن را تشخیص می دهد و به آن می چسبد. همین شد که در دانشگاه، بی آن که سزاوارش باشم، متهم شدم سیاستمدارم، چون از اندوه های پنهان مردانی سرکش و ناشناس باخبر بودم. بیشتر این درد دل ها ناخواسته بر دوشم افتاده بود. بارها وقتی از نشانه ای روشن می فهمیدم اعترافی صمیمانه در آستانه بیان شدن است، وانمود می کردم خوابم می آید، ذهنم جای دیگری است یا با شوخی های تند و خصمانه می کوشیدم طرف را منصرف کنم؛ چون اعتراف های صمیمانه مردان جوان، یا دست کم شکل و زبانی که برای بیانشان به کار می برند، اغلب چیزی جز تقلید از دیگران نیست و از حذف و پنهان کاری های آشکار آسیب دیده است. قضاوت نکردن، یعنی به امیدی بی پایان مجال دادن. هنوز هم کمی می ترسم چیزی را از دست بدهم، اگر فراموش کنم که به قول پدرم ــ که البته آن را با لحنی از سر تفاخر می گفت و من هم با همان تفاخر تکرارش می کنم ــ سهم آدم ها از حس درستکاری و نجابت بنیادی، از همان هنگام تولد به یک اندازه تقسیم نشده است.

با این همه، پس از آن که چنین از بردباری خودم سخن گفتم، باید اعتراف کنم که این بردباری حدی دارد. رفتار آدم ها ممکن است بر سنگی سخت یا بر باتلاقی نمناک استوار باشد، اما از نقطه ای به بعد دیگر برایم مهم نیست پایه آن چیست. پاییز گذشته، وقتی از شرق برگشتم، دلم می خواست دنیا برای همیشه یک شکل و مرتب باشد و همه در نوعی حالت خبردار اخلاقی بایستند؛ دیگر نمی خواستم در ماجراجویی های آشفته ای شرکت کنم که در آن ها فرصت سرک کشیدن به گوشه های پنهان قلب آدم ها نصیبم می شد. تنها گتسبی،

مردی که نام این کتاب از او گرفته شده، از این واکنش من مستثنا بود؛ گتسبی که نماینده هر چیزی بود که من بی هیچ تردیدی از آن بیزارم. اگر شخصیت انسان رشته ای پیوسته از رفتارهای موفقیت آمیز باشد، در وجود او چیزی باشکوه بود؛ حساسیتی والا در برابر وعده های زندگی، گویی با یکی از آن دستگاه های پیچیده ای خویشاوند بود که زمین لرزه را از فاصله ده هزار مایلی ثبت می کنند. این حساسیت هیچ شباهتی به تاثیرپذیری سست و بی رمقی نداشت که نام محترمانه «روحیه خلاق» بر آن گذاشته اند؛ او استعداد خارق العاده ای برای امیدواری داشت، آمادگی رمانتیکی که در هیچ کس دیگری ندیده بودم و بعید می دانم باز هم ببینم. نه، سرانجام معلوم شد گتسبی آدم بدی نبود؛ آنچه او را در چنگ خود گرفت، آن غبار پلیدی که در پی رویاهایش در هوا شناور شد، موقتا علاقه مرا به اندوه های ناکام و شادی های کوتاه نفس مردان از میان برد.

خانواده من سه نسل است که در این شهر واقع در غرب میانه، از خانواده های سرشناس و مرفه به شمار می رود. خانواده کاراوی را می توان نوعی طایفه دانست و رسم خانوادگی مان این است که خود را از نسل دوک های باکلوچ می دانیم؛ اما بنیانگذار واقعی شاخه خانوادگی ما، برادر پدربزرگم بود که در سال ۱۸۵۱ به اینجا آمد، در جنگ داخلی به جای خودش سربازی اجیر کرد و تجارت عمده فروشی ابزارآلات را به راه انداخت؛ تجارتی که پدرم هنوز آن را اداره می کند.

هرگز آن عموی بزرگ را ندیده بودم، اما می گویند شبیه او هستم؛ به ویژه به تصویر نقاشی شده ای که با قیافه ای جدی و خشک در دفتر پدرم آویخته است. در سال ۱۹۱۵ از دانشگاه نیوهیون فارغ التحصیل شدم؛ درست یک ربع قرن پس از پدرم. کمی بعد در آن مهاجرت دیرهنگام ژرمنی شرکت کردم که نامش را جنگ بزرگ گذاشته بودند. آن ضدحمله را چنان با لذت تجربه کردم که پس از بازگشت آرام و قرار نداشتم. غرب میانه که زمانی مرکز گرم و صمیمی جهان به نظرم می رسید، حالا به لبه پاره پاره جهان می مانست؛ بنابراین تصمیم گرفتم به شرق بروم و کار خرید و فروش اوراق قرضه را یاد بگیرم. همه کسانی که می شناختم در همین کار بودند و تصور کردم این حرفه می تواند یک مرد مجرد دیگر را هم در خود جا دهد. عمه ها و عموهایم موضوع را چنان بررسی کردند که انگار می خواهند مدرسه آمادگی مناسبی برایم انتخاب کنند و سرانجام با چهره هایی جدی و مردد گفتند: «خب، بله... چرا که نه.» پدرم پذیرفت هزینه یک سال زندگی ام را بدهد و پس از تاخیرهای گوناگون، در بهار سال ۱۹۲۲ به شرق آمدم؛ آن زمان خیال می کردم برای همیشه.

کار عاقلانه این بود که در شهر اتاقی اجاره کنم، اما هوا گرم بود و من تازه از سرزمینی با چمنزارهای پهناور و درختان صمیمی آمده بودم. پس وقتی جوانی در محل کار پیشنهاد کرد خانه ای در یکی از شهرک های مسیر رفت و آمد به شهر بگیریم و با هم زندگی کنیم، فکر خوبی به نظرم رسید. او خانه را پیدا کرد: کلبه ای پیش ساخته و فرسوده که ماهی هشتاد دلار اجاره داشت. اما درست در آخرین لحظه، شرکت او را به واشنگتن فرستاد و من به تنهایی راهی حومه شدم. سگی داشتم ــ دست کم چند روزی داشتمش تا این که فرار کرد ــ و یک دوج قدیمی و زنی فنلاندی که تختخوابم را مرتب می کرد، صبحانه می پخت و کنار اجاق برقی زیر لب حکمت هایی فنلاندی زمزمه می کرد.

یکی دو روزی احساس تنهایی می کردم تا این که یک صبح، مردی که تازه تر از من به آنجا آمده بود، در جاده جلویم را گرفت.

با درماندگی پرسید: «چطور می توانم به روستای وست اگ بروم؟»

راه را به او نشان دادم و وقتی به راهم ادامه دادم، دیگر تنها نبودم. حالا راهنما و راهگشا بودم؛ از نخستین ساکنان آن ناحیه به شمار می رفتم. آن مرد بی آن که خودش بداند، با همان پرسش ساده مرا به جمع همسایگان پذیرفته بود.

و چنین شد که زیر آفتاب و میان انفجار برگ هایی که روی درختان می روییدند، درست مثل صحنه های فیلمی که با سرعت پخش می شود، آن احساس آشنا را داشتم که با آمدن تابستان، زندگی از نو آغاز می شود.

از یک سو، کتاب های بسیاری برای خواندن وجود داشت و از سوی دیگر، می شد از هوای تازه و جوان نیرو و سلامتی گرفت. دوازده جلد کتاب درباره بانکداری، اعتبار و اوراق بهادار سرمایه گذاری خریدم. آن ها روی قفسه ام، با جلدهای سرخ و طلایی، مثل پول های تازه ضرب شده می درخشیدند و وعده می دادند رازهای درخشان و پنهانی را آشکار کنند که فقط میداس، مورگان و مایسن از آن ها خبر داشتند. قصد داشتم کتاب های دیگری هم بخوانم. در دانشگاه تا حدی اهل ادبیات بودم؛ یک سال برای روزنامه ییل مجموعه ای از سرمقاله های بسیار جدی و آشکارا بدیهی نوشتم. حالا می خواستم همه این چیزها را دوباره به زندگی ام برگردانم و بار دیگر به محدودترین نوع متخصص تبدیل شوم: «انسان همه فن حریف». این فقط یک جمله قصار نیست؛ به هر حال، زندگی را از یک پنجره واحد بسیار بهتر می توان تماشا کرد.

اتفاقی بود که خانه ای در یکی از عجیب ترین اجتماعات آمریکای شمالی اجاره کردم. آن خانه روی جزیره ای باریک و پرجنب وجوش قرار داشت که درست در شرق نیویورک امتداد یافته بود و در آن، در کنار دیگر شگفتی های طبیعی، دو برآمدگی نامتعارف زمین دیده می شد. در فاصله بیست مایلی شهر، دو تخم بزرگ و هم شکل از آب بیرون زده بودند؛ تنها یک خلیج کوچک و مؤدبانه آن ها را از هم جدا می کرد و هر دو به درون آرام ترین پهنه آب شور نیمکره غربی پیش می رفتند: همان آغل آبی عظیم لانگ آیلند ساوند. این دو برآمدگی بیضی های کامل نبودند؛ درست مثل تخمی که در داستان کلمبوس به زمین می خورد، انتهای رو به ساحل هر دو کمی تخت شده بود. با این حال، شباهت ظاهری شان لابد برای مرغ های دریایی که از بالای سرشان می گذشتند، مایه شگفتی همیشگی بود. برای آدم هایی که بال پرواز ندارند، تفاوت آن دو در همه چیز جز شکل و اندازه جالب تر است.

من در وست اگ زندگی می کردم؛ یعنی در آن یکی که، به هر حال، از دیگری کم زرق و برق تر بود؛ هرچند این برچسبی بسیار سطحی برای بیان تضادی عجیب و تا حدی شوم میان این دو مکان است. خانه ام در نوک همان تخم قرار داشت، تنها پنجاه یارد با ساوند فاصله داشت و میان دو عمارت عظیم فشرده شده بود که اجاره فصلی شان دوازده یا پانزده هزار دلار بود. خانه سمت راستم، با هر معیاری، بنایی غول آسا بود: تقلیدی واقعی از یکی از تالارهای شهرداری نورماندی، با برجی در یک سوی آن که زیر لایه نازکی از پیچک خام و تازه کاشته شده بود؛ استخری مرمرین و بیش از چهل جریب چمنزار و باغ هم داشت. این عمارت متعلق به گتسبی بود. یا دقیق تر بگویم، چون هنوز آقای گتسبی را نمی شناختم، عمارتی بود که مردی به این نام در آن زندگی می کرد. خانه خودم منظره ای ناخوشایند بود، اما ناخوشایندی کوچکی بود که کسی به آن توجه نکرده بود. در نتیجه، منظره ای از آب، بخشی از چمنزار همسایه و تسلی بخش نزدیکی میلیونرها را داشتم؛ همه این ها در برابر ماهی هشتاد دلار.

در آن سوی خلیج کوچک، قصرهای سفید و باشکوه ایست اگ، محل زندگی ثروتمندان خوش نام و شیک پوش، در امتداد آب می درخشیدند. داستان واقعی تابستان از شبی آغاز می شود که برای شام به خانه تام و دیزی بوکنن رفتم. دیزی دخترعموی دور من بود و تام را از دوران دانشگاه می شناختم. درست پس از جنگ هم دو روزی را در شیکاگو با آن ها گذرانده بودم.

شوهر دیزی، از جمله به خاطر توانایی های جسمانی اش، یکی از نیرومندترین بازیکنان پست انتهایی فوتبال در نیوهیون بود؛ چهره ای ملی به حساب می آمد، از آن مردانی که در بیست و یک سالگی به اوج محدود اما خیره کننده ای می رسند و هر چه پس از آن می آید، طعم افول و ضد اوج دارد. خانواده اش ثروت عظیمی داشتند؛ حتی در دانشگاه هم ولخرجی هایش باعث سرزنش می شد. اما حالا شیکاگو را ترک کرده و به شکلی به شرق آمده بود که نفس آدم را بند می آورد؛ برای نمونه، گله ای از اسب های چوگان را از لیک فارست با خود آورده بود. باورش دشوار بود که مردی هم نسل من آن قدر ثروتمند باشد که بتواند چنین کاری کند.

نمی دانم چرا به شرق آمده بودند. یک سال بی هیچ دلیل خاصی را در فرانسه گذرانده و بعد بی قرار، از اینجا به آنجا رفته بودند؛ هر جا که آدم های ثروتمند جمع می شدند و چوگان بازی می کردند. دیزی در تلفن می گفت این بار قرار است برای همیشه بمانند، اما باورش نمی کردم. از دل دیزی خبر نداشتم، ولی احساس می کردم تام تا ابد سرگردان خواهد ماند و اندکی حسرت بار، به دنبال آشوب پرهیجان مسابقه فوتبالی خواهد گشت که دیگر هرگز بازنمی گردد.

و چنین شد که در شبی گرم و بادخیز، برای دیدن دو دوست قدیمی که در واقع چندان هم نمی شناختمشان، به ایست اگ رفتم. خانه شان از آنچه انتظار داشتم هم پرزرق و برق تر بود؛ عمارتی به سبک مستعمراتی گرجی، سرخ و سفید و دلپذیر، با چشم اندازی رو به خلیج. چمنزار از ساحل شروع می شد و تا ورودی خانه به اندازه یک چهارم مایل امتداد می یافت؛ از روی ساعت های آفتابی و گذرگاه های آجری می پرید و از میان باغچه هایی می گذشت که زیر آفتاب می سوختند. سرانجام که به خانه می رسید، با پیچک های درخشان از دیوار بالا می رفت؛ انگار شتاب دویدن طولانی اش آن را به آنجا رسانده بود. نمای روبه رو را ردیفی از پنجره های فرانسوی از هم جدا می کرد که در روشنایی عصر گرم و بادخیز، از بازتاب نور طلایی می درخشیدند و کاملا باز بودند. تام بوکنن با لباس سوارکاری روی ایوان جلو ایستاده بود و پاهایش را از هم باز کرده بود.

او از دوران نیوهیون تغییر کرده بود. حالا مردی سی ساله، تنومند و موطلایی بود، با دهانی سخت و رفتاری متکبرانه. دو چشم درخشان و مغرور بر چهره اش سلطه داشتند و طوری به او حالت می دادند که انگار همیشه با پرخاشگری به جلو خم شده است. حتی تجمل زنانه لباس سوارکاری اش هم نمی توانست قدرت عظیم بدنش را پنهان کند. چکمه های براقش را آن قدر پر کرده بود که بندهای بالایی شان کشیده شده بودند و

وقتی شانه اش زیر کت نازکش حرکت می کرد، توده بزرگی از ماهیچه جابه جا می شد. بدنش برای وارد کردن نیرویی عظیم ساخته شده بود؛ بدنی بی رحم.

صدای بم و خش دارش نیز بر این حس ناسازگاری و پرخاشگری می افزود. در آن صدای خشن، حتی وقتی با آدم های مورد علاقه اش حرف می زد، اندکی تحقیر پدرسالارانه وجود داشت. در نیوهیون مردانی بودند که از او نفرت داشتند.

انگار می گفت: «فقط چون از تو قوی ترم و مردتر به نظر می رسم، خیال نکن نظر من درباره این مسائل حرف آخر است.» عضو یک انجمن دانشجویی مشترک بودیم و با این که هرگز صمیمی نشدیم، همیشه احساس می کردم از من خوشش می آید و می خواهد دوستش داشته باشم؛ آن هم با نوعی اشتیاق خشن و سرکش که ته آن حسرتی پنهان وجود داشت.

چند دقیقه ای روی ایوان آفتاب گیر حرف زدیم.

گفت: «اینجا جای خوبی دارم.» و نگاهش بی قرار در اطراف چرخید.

بازوی مرا گرفت و چرخاند، سپس با دست پهن و صافی چشم انداز روبه رو را نشان داد؛ باغی ایتالیایی با سطحی پایین تر از اطراف، نیم جریب گل سرخ خوشبو و قایق موتوری کوچکی با دماغه ای کوتاه که دور از ساحل روی موج ها تکان می خورد.

گفت: «قبلا مال دِمین، آن مرد نفتی بود.» بعد دوباره با ادب و بی مقدمه مرا چرخاند و گفت: «برویم داخل.»

از راهروی بلند وارد فضایی روشن و صورتی رنگ شدیم که در دو انتها با پنجره های فرانسوی به ظرافت به خانه پیوند می خورد. پنجره ها نیمه باز بودند و در برابر چمن تازه بیرون، سفید و درخشان به نظر می رسیدند؛ چمن انگار کمی به داخل خانه هم خزیده بود. نسیمی در اتاق می وزید و پرده ها را از یک طرف به داخل و از طرف دیگر به بیرون می راند، مثل پرچم هایی رنگ پریده که می پیچیدند و به سوی سقف گچی و پرزرق و برق، شبیه کیک عروسی، بالا می رفتند. بعد نسیم از روی فرش شرابی رنگ گذشت و سایه ای روی آن انداخت، درست مثل سایه باد بر سطح دریا.

تنها شیئی که در اتاق کاملا بی حرکت بود، کاناپه عظیمی بود که دو زن جوان روی آن قرار داشتند، چنان که گویی بر بالنی بسته به زمین شناورند. هر دو لباس سفید پوشیده بودند و دامن هایشان موج برمی داشت و می لرزید؛ انگار همین چند لحظه پیش از پروازی کوتاه دور خانه، به داخل اتاق بازگشته بودند. باید چند لحظه ای همان جا ایستاده باشم و به صدای شلاقی و تق تق پرده ها و ناله تابلویی روی دیوار گوش داده باشم. بعد تام بوکنن پنجره های پشتی را با صدایی بم بست؛ باد گرفتار شده خاموش شد و پرده ها، قالیچه ها و آن دو زن جوان آرام آرام روی زمین نشستند.

یکی از آن دو دختر برایم غریبه بود. در انتهای کاناپه دراز کشیده و کاملا بی حرکت بود، چانه اش را کمی بالا گرفته بود؛ مثل کسی که چیزی را روی آن نگه داشته باشد و هر لحظه بیم افتادنش برود. اگر از گوشه چشم مرا دیده بود، هیچ نشانی نداده بود؛ در حقیقت، نزدیک بود از ورودم عذرخواهی کنم.

دیزی، دختر دیگر، کوشید از جا بلند شود. با حالتی جدی کمی به جلو خم شد، اما بعد خنده ای کوچک، بی معنی و دلنشین سر داد. من هم خندیدم و به سویش رفتم.

گفت: «از خوشحالی فلج شده ام!»

دوباره خندید، انگار حرف بسیار بامزه ای زده باشد، و برای لحظه ای دستم را گرفت. به صورتم نگاه کرد و چنین وانمود کرد که هیچ کس در دنیا را به اندازه من دوست ندارد. این یکی از عادت هایش بود. زیر لب گفت نام دختر دیگری که داشت چیزی را روی چانه اش متعادل نگه می داشت، بیکر است. شنیده ام دیزی آهسته حرف می زد تا مردم ناچار شوند به سویش خم شوند؛ انتقادی بی ربط که از جذابیتش چیزی کم نمی کرد.

به هر حال، لب های دوشیزه بیکر اندکی لرزید، تقریبا نامحسوس به من سر تکان داد و بعد سریع سرش را دوباره عقب برد. آن چیزی که متعادل نگه داشته بود، لابد کمی لغزیده و او را ترسانده بود. باز هم نزدیک بود از لب هایم عذرخواهی بیرون بیاید. تقریبا هر نمایشی از خودبسندگی کامل، در من تحسینی آمیخته با حیرت برمی انگیزد.

به دخترعمویم نگاه کردم که با صدای آهسته و دلنشینش شروع به پرسیدن سوال کرد. صدایش از آن صداهایی بود که گوش آدم بالا و پایین رفتنش را دنبال می کند، انگار هر جمله رشته ای از نت ها باشد که

دیگر هرگز به همان شکل نواخته نخواهد شد. چهره اش غمگین و زیبا بود و درخششی در آن دیده می شد؛ چشم هایی روشن و دهانی پرشور. اما چیزی در صدایش بود که مردانی را که زمانی دوستش داشتند، به دشواری رها می کرد: کششی آوازگونه، زمزمه ای که می گفت «گوش کن»، و وعده این که همین چند لحظه پیش کارهای شاد و هیجان انگیزی کرده و در ساعت آینده نیز اتفاق های شاد و پرهیجانی در انتظار است.

برای او تعریف کردم که در مسیر آمدن به شرق، یک روز در شیکاگو مانده بودم و دوازده نفری سلامشان را به من سپرده بودند.

با شور و شعف فریاد زد: «دلشان برایم تنگ شده؟»

گفتم: «تمام شهر عزادار است. روی چرخ عقب سمت چپ همه ماشین ها نوار سیاه بسته اند و تمام شب از ساحل شمالی صدای ناله ای قطع نمی شود.»

گفت: «چه باشکوه! تام، بیا برگردیم. فردا!» بعد بی مقدمه افزود: «باید بچه را ببینی.»

گفتم: «دوست دارم ببینمش.»

گفت: «خوابیده. سه سالش است. تا حالا ندیده ای اش؟»

گفتم: «نه، هیچ وقت.»

گفت: «خب، باید ببینیش. او...»

تام بوکنن که بی قرار دور اتاق می چرخید، ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

پرسید: «چه کار می کنی، نیک؟»

گفتم: «کارم خرید و فروش اوراق قرضه است.»

پرسید: «با کدام شرکت؟»

اسم شرکت را گفتم.

قاطعانه گفت: «اسمش را نشنیده ام.»

این حرفش آزارم داد.

کوتاه جواب دادم: «خواهی شنید. اگر در شرق بمانی، حتما خواهی شنید.»

گفت: «نگران نباش، در شرق می مانم.» نگاهی به دیزی انداخت و دوباره به من نگاه کرد، انگار منتظر شنیدن چیزی دیگر باشد. «دیوانه خواهم بود اگر جای دیگری زندگی کنم.»

در این لحظه دوشیزه بیکر ناگهان گفت: «دقیقا!» چنان ناگهانی که از جا پریدم. این اولین کلمه ای بود که از زمان ورودم از دهانش شنیده بودم. ظاهرا خودش هم به اندازه من تعجب کرده بود؛ خمیازه ای کشید و با چند حرکت سریع و ماهرانه از جا بلند شد.

گفت: «خشکم زده. از وقتی یادم می آید روی آن کاناپه دراز کشیده ام.»

دیزی جواب داد: «به من نگاه نکن. تمام بعدازظهر سعی می کردم راضیت کنم برویم نیویورک.»

دوشیزه بیکر با اشاره به چهار لیوان کوکتل که تازه از آبدارخانه آورده بودند، گفت: «نه، ممنون. من کاملا در دوره تمرین هستم.»

میزبانش با ناباوری نگاهش کرد.

گفت: «واقعا؟» و نوشیدنی خودش را چنان سر کشید که انگار ته لیوان فقط یک قطره مانده باشد. «با این وضع، چطور اصلا کاری از پیش می بری، برایم معماست.»

به دوشیزه بیکر نگاه کردم و از خود پرسیدم منظورش از «کار از پیش بردن» چیست. نگاه کردن به او برایم لذت بخش بود. دختری باریک اندام و کم سینه بود که قامتش را صاف نگه می داشت و با عقب دادن شانه ها، بدنش را مثل دانش آموز جوان دانشکده افسری به عقب می برد. چشم های خاکستری اش که آفتاب کمی رنگشان را برده بود، با کنجکاوی مودبانه به من نگاه می کردند؛ چهره اش رنگ پریده، جذاب و ناراضی بود. ناگهان به ذهنم رسید که پیش تر خودش یا عکسش را جایی دیده ام.

با لحنی تحقیرآمیز گفت: «تو در وست اگ زندگی می کنی. من کسی را آنجا می شناسم.»

گفتم: «من حتی یک نفر را هم...»

گفت: «لابد گتسبی را می شناسی.»

دیزی پرسید: «گتسبی؟ کدام گتسبی؟»

پیش از آن که بتوانم بگویم همسایه ام است، تام بازوی سفتش را با قاطعیت زیر بازوی من انداخت و مرا از اتاق بیرون برد؛ درست مثل کسی که مهره ای را از خانه ای به خانه دیگر صفحه شطرنج منتقل می کند.

دو دختر جوان، باریک و آرام، دست هایشان را سبک روی کمر گذاشتند و پیش از ما به ایوان صورتی رنگی رفتند که رو به غروب باز بود. چهار شمع روی میز می لرزیدند و نسیم کم جان شده بود.

دیزی با اخم گفت: «چرا شمع روشن کرده اند؟» و با انگشتانش آن ها را خاموش کرد. «دو هفته دیگر طولانی ترین روز سال است.» با چهره ای درخشان به همه ما نگاه کرد. «شما هم همیشه منتظر طولانی ترین روز سال می مانید و بعد از دستش می دهید؟ من که همیشه همین کار را می کنم.»

دوشیزه بیکر در حالی که طوری روی صندلی نشست انگار می خواهد به تختخواب برود، با خمیازه گفت: «باید برنامه ای بچینیم.»

دیزی گفت: «بسیار خب، چه برنامه ای؟» بعد درمانده رو به من کرد: «مردم معمولا چه برنامه ای می چینند؟»

پیش از آن که بتوانم جواب بدهم، نگاهش با حالتی آمیخته به وحشت روی انگشت کوچکش ثابت ماند.

اعتراض کرد: «نگاه کنید! انگشتم را زخمی کرده ام.»

همه نگاه کردیم؛ بند انگشتش کبود و سیاه شده بود.

با لحنی سرزنش آمیز گفت: «تو این کار را کردی، تام. می دانم عمدی نبود، اما تو این کار را کردی. نتیجه ازدواج با مردی زمخت و غول پیکر همین است؛ مردی بزرگ و نیرومند و...»

تام با ناراحتی گفت: «از کلمه غول پیکر بدم می آید؛ حتی وقتی شوخی می کنی.»

دیزی پافشاری کرد: «غول پیکر.»

گاهی او و دوشیزه بیکر هم زمان حرف می زدند؛ بی آن که جلب توجه کنند و با شوخی هایی بی ربط و سبکی که هرگز کاملا به وراجی تبدیل نمی شد. رفتارشان به خنکی لباس های سفید و نگاه های بی اعتنایشان بود؛ گویی هیچ خواسته ای در میان نبود. آن ها آنجا بودند و حضور من و تام را پذیرفته بودند و تنها تلاشی مودبانه و خوشایند می کردند تا سرگرممان کنند یا سرگرم شوند. می دانستند به زودی شام تمام می شود و

کمی بعد شب هم به پایان می رسد و به سادگی کنار گذاشته خواهد شد. این رفتار با غرب تفاوت زیادی داشت؛ در غرب، شب از مرحله ای به مرحله دیگر با شتاب پیش می رفت تا تمام شود، با انتظاری پیوسته و نومیدکننده یا ترسی عصبی از فرا رسیدن همان لحظه.

بعد از دومین لیوان شراب قرمز که چوب پنبه اش بوی تندی داشت اما در مجموع چشمگیر بود، اعتراف کردم: «دیزی، کاری می کنی احساس کنم آدمی بی تمدنم. نمی توانی درباره محصول زمین یا چیزی شبیه آن حرف بزنی؟»

منظور خاصی نداشتم، اما حرفم به شکلی غیرمنتظره جدی گرفته شد.

تام با خشونت گفت: «تمدن دارد از هم می پاشد. من نسبت به اوضاع به شدت بدبین شده ام. کتاب ظهور امپراتوری های رنگین را از این مرد، گادرد، خوانده ای؟»

با تعجب از لحنش گفتم: «نه.»

گفت: «کتاب خوبی است و همه باید بخوانندش. حرفش این است که اگر مراقب نباشیم، نژاد سفید کاملا زیر سلطه دیگران می رود. همه چیز علمی است؛ ثابت شده است.»

دیزی با اندوهی که انگار به فکر کردن نیازی نداشت، گفت: «تام دارد خیلی عمیق می شود. کتاب های پرمغز با کلمه های دراز می خواند. آن کلمه چه بود که...»

تام با بی صبری نگاهش کرد و حرفش را برید: «این کتاب ها علمی هستند. نویسنده تمام قضیه را درآورده است. ما که نژاد برتر هستیم باید حواسمان جمع باشد، وگرنه بقیه نژادها کنترل همه چیز را به دست می گیرند.»

دیزی با چشمکی وحشیانه به سوی آفتاب سوزان زمزمه کرد: «باید سرکوبشان کنیم.»

دوشیزه بیکر گفت: «بهتر است در کالیفرنیا زندگی کنید...» اما تام با سنگینی روی صندلی جابه جا شد و حرفش را قطع کرد.

ادامه داد: «نظریه این است که ما از نوردیک ها هستیم. من هستم، تو هستی، تو هم هستی و...» پس از مکثی بسیار کوتاه، با تکان مختصر سر دیزی را هم در جمع گنجاند. دیزی دوباره به من چشمک زد. تام گفت: «ما همه چیزهایی را تولید کرده ایم که تمدن را می سازند؛ علم و هنر و همه این چیزها. می فهمی؟»

در تمرکزش چیزی رقت انگیز بود؛ انگار رضایت خاطرش از خودش، که از گذشته هم شدیدتر شده بود، دیگر برایش کافی نبود. تقریبا بلافاصله تلفن داخل خانه زنگ زد و وقتی پیشخدمت برای پاسخ دادن ایوان را ترک کرد، دیزی از این وقفه کوتاه استفاده کرد و به سوی من خم شد.

با شور و شوق زمزمه کرد: «یک راز خانوادگی برایت می گویم. درباره بینی پیشخدمت است. می خواهی درباره بینی پیشخدمت چیزی بشنوی؟»

گفتم: «برای همین امشب به اینجا آمده ام.»

گفت: «او همیشه پیشخدمت نبود. زمانی برای عده ای در نیویورک نقره ها را برق می انداخت؛ آن ها سرویس نقره ای برای دویست نفر داشتند. او از صبح تا شب نقره ها را می سابید تا این که سرانجام کار روی بینی اش اثر گذاشت...»

دوشیزه بیکر گفت: «و اوضاع روز به روز بدتر شد.»

دیزی گفت: «بله، اوضاع بدتر و بدتر شد تا این که مجبور شد کارش را رها کند.»

برای لحظه ای آخرین نور آفتاب با مهربانی رمانتیکی بر چهره درخشانش افتاد. صدایش مرا بی اختیار به جلو کشاند و نفس حبس شده گوش سپردم؛ سپس درخشش از چهره اش محو شد و هر نور، با حسرتی ماندگار، او را ترک کرد؛ مثل کودکانی که هنگام غروب خیابانی خوشایند را ترک می کنند.

پیشخدمت برگشت و چیزی در گوش تام گفت. تام اخم کرد، صندلی اش را عقب کشید و بی هیچ کلامی داخل خانه رفت. انگار غیبت او چیزی را در دیزی تندتر کرد؛ دوباره به جلو خم شد و صدایش رنگ و آهنگ گرفت.

گفت: «نیک، خیلی خوشحالم که تو را سر میز خودم می بینم. مرا یاد یک... یک گل سرخ می اندازی؛ یک گل سرخ واقعی. مگر نه؟» برای تایید، رو به دوشیزه بیکر کرد. «یک گل سرخ واقعی، نه؟»

این حرف حقیقت نداشت. من حتی ذره ای هم شبیه گل سرخ نیستم. دیزی فقط همان لحظه چیزی سرهم می کرد، اما گرمایی برانگیزاننده از او می تراوید؛ انگار قلبش می کوشید در یکی از آن واژه های نفس گیر و هیجان انگیز پنهان، خودش را به تو برساند. ناگهان دستمالش را روی میز انداخت، عذر خواست و به داخل خانه رفت.

من و دوشیزه بیکر نگاهی کوتاه و آگاهانه به هم انداختیم که کاملا خالی از معنا بود. داشتم چیزی می گفتم که او ناگهان صاف نشست و با صدای هشدارآمیز گفت: «هیس!» از اتاق کناری زمزمه ای آرام اما پرشور به گوش می رسید و دوشیزه بیکر بی هیچ شرمی به جلو خم شد تا بهتر بشنود. آن زمزمه برای لحظه ای نزدیک بود معنای روشنی پیدا کند، بعد فرو نشست، دوباره با هیجان بالا گرفت و سرانجام کاملا قطع شد.

شروع کردم: «این آقای گتسبی که گفتی، همسایه من است...»

گفت: «حرف نزن. می خواهم ببینم چه می شود.»

با بی گناهی پرسیدم: «مگر اتفاقی افتاده؟»

با تعجبی صادقانه گفت: «یعنی نمی دانی؟ خیال می کردم همه می دانند.»

گفتم: «من که نمی دانم.»

با تردید گفت: «خب... تام در نیویورک زنی دارد.»

با گیجی تکرار کردم: «زنی دارد؟»

دوشیزه بیکر سر تکان داد.

گفت: «می توانست آن قدر ادب داشته باشد که وقت شام به او تلفن نکند. تو این طور فکر نمی کنی؟»

هنوز معنای حرفش را درست نفهمیده بودم که صدای خش خش لباس و کوبش چکمه های چرمی آمد و تام و دیزی دوباره سر میز برگشتند.

دیزی با شادی عصبی فریاد زد: «کاری نمی شد کرد!»

نشست، نگاهی جست وجوگرانه به دوشیزه بیکر و بعد به من انداخت و ادامه داد: «یک دقیقه بیرون را نگاه کردم؛ بیرون خیلی رمانتیک است. پرنده ای روی چمن هست که فکر می کنم بلبل باشد و با یکی از کشتی های شرکت کونارد یا وایت استار به اینجا آمده باشد. دارد آواز می خواند...» صدایش آهنگین شد. «خیلی رمانتیک است، نه تام؟»

تام گفت: «خیلی رمانتیک است.» بعد با اندوه به من گفت: «اگر بعد از شام هنوز هوا روشن باشد، می خواهم اصطبل ها را نشانت بدهم.»

تلفن داخل خانه دوباره و با صدایی غافلگیرکننده زنگ زد. دیزی با قاطعیت سرش را به نشانه مخالفت برای تام تکان داد و موضوع اصطبل ها، در واقع همه موضوع ها، در هوا ناپدید شد. از خرده خاطرات پنج دقیقه آخر شام، روشن کردن دوباره شمع ها را به یاد دارم؛ کاری بیهوده. دلم می خواست به همه خیره شوم، اما هم زمان می خواستم از نگاه همه دوری کنم. نمی توانستم حدس بزنم دیزی و تام چه فکری می کنند، ولی شک دارم حتی دوشیزه بیکر که ظاهرا به نوعی بدبینی سرسختانه رسیده بود، توانسته باشد صدای تیز و فلزی این مهمان پنجم را کاملا از ذهن بیرون کند. شاید برای کسی با روحیه ای دیگر، این وضع جالب و وسوسه انگیز بود؛ غریزه خود من می گفت باید همان لحظه به پلیس تلفن کنم.

اسب ها دیگر هیچ وقت به میان نیامدند. تام و دوشیزه بیکر، با چند قدم فاصله گرگ ومیش میانشان، به کتابخانه برگشتند؛ انگار می خواستند کنار جسدی کاملا واقعی به نگهبانی بایستند. من هم سعی کردم علاقه ای خوشایند و کمی ناشنوایی از خود نشان دهم و دیزی را از رشته ای ایوان های به هم پیوسته تا ایوان جلویی دنبال کردم. در تاریکی عمیق آنجا، کنار هم روی نیمکتی حصیری نشستیم.

دیزی دست هایش را روی صورتش گذاشت، انگار می خواست شکل زیبای آن را لمس کند، و نگاهش آرام آرام به دل غروب مخملی رفت. دیدم که احساسات آشفته ای درونش موج می زند؛ بنابراین پرسش هایی آرام کننده درباره دختر کوچکش پرسیدم.

ناگهان گفت: «نیک، ما همدیگر را چندان خوب نمی شناسیم، هرچند دخترعمو و پسرعمو هستیم. تو به عروسی ام نیامدی.»

گفتم: «از جنگ برنگشته بودم.»

گفت: «درست است.» لحظه ای مکث کرد. «خب، نیک، دوران خیلی بدی را گذرانده ام و نسبت به همه چیز بدبین شده ام.»

پیدا بود که دلیلی برایش داشته است. صبر کردم، اما چیزی نگفت. پس از لحظه ای، با بی حالی به موضوع دخترش برگشتم.

گفتم: «لابد حرف می زند و غذا می خورد و از این جور کارها می کند.»

با بی اعتنایی نگاهم کرد و گفت: «بله، البته. گوش کن، نیک؛ بگذار برایت بگویم وقتی به دنیا آمد چه گفتم. دوست داری بشنوی؟»

گفتم: «خیلی زیاد.»

گفت: «این حرف نشان می دهد که نسبت به چیزها چه احساسی پیدا کرده ام. خب، هنوز یک ساعت هم از تولدش نگذشته بود و تام، خدا می داند کجا بود. وقتی از بیهوشی بیرون آمدم، احساس می کردم کاملا رها شده ام. همان اول از پرستار پرسیدم بچه پسر است یا دختر. گفت دختر است؛ من هم سرم را برگرداندم و گریه کردم. گفتم: "بسیار خب، خوشحالم که دختر است. امیدوارم احمق باشد؛ بهترین چیزی که یک دختر می تواند در این دنیا باشد، یک احمق کوچک و زیباست."»

با لحنی مطمئن ادامه داد: «می دانی، به نظرم همه چیز به هر حال وحشتناک است. همه این طور فکر می کنند؛ آدم های پیشرو. من می دانم. همه جا بوده ام، همه چیز دیده ام و هر کاری که بشود کرده ام.» چشم هایش با حالتی سرکش در اطراف چرخید، تقریبا مثل چشم های تام، و با تحقیر آهنگینی خندید. «دنیا دیده ام؟ خدای من، چقدر دنیا دیده ام!»

همین که صدایش خاموش شد و دیگر نمی توانست توجه و باور مرا به خود جلب کند، به ریاکاری بنیادی حرف هایش پی بردم. این موضوع ناراحتم کرد؛ انگار تمام شب نوعی نیرنگ بوده تا از من سهمی از احساساتم را بگیرند. منتظر ماندم و همان طور که حدس می زدم، لحظه ای بعد دیزی با پوزخندی روشن و دلنشین نگاهم کرد؛ گویی عضویت خود را در انجمن مخفی و نسبتا ممتازی اعلام کرده باشد که او و تام به آن تعلق داشتند.

داخل خانه، اتاق سرخ فام از نور می درخشید. تام و دوشیزه بیکر دو سر کاناپه بلند نشسته بودند و او از روی مجله «ساتردی ایونینگ پست» برایش می خواند؛ واژه ها با صدایی آرام و بی فراز و فرود به هم می پیوستند و آهنگی تسکین دهنده می ساختند. نور چراغ روی چکمه های تام روشن بود و روی موهای زرد و پاییزی دوشیزه بیکر کدر می افتاد؛ هنگامی که او صفحه را با حرکتی ظریف از بازوهایش ورق می زد، نور روی کاغذ برق می زد.

وقتی وارد شدیم، با بالا بردن دستش برای لحظه ای همه را ساکت کرد.

گفت: «ادامه دارد؛ در شماره بعدی مجله.» و مجله را روی میز انداخت.

زانویش را بی قرار تکان داد و بعد ایستاد.

گفت: «ساعت ده است.» انگار ساعت را روی سقف دیده باشد. «وقت خواب دختر خوبی مثل من است.»

دیزی توضیح داد: «جردن فردا در مسابقات وستچستر بازی می کند.»

گفتم: «آه، پس تو جردن بیکر هستی.»

حالا فهمیده بودم چرا چهره اش برایم آشناست. آن حالت دلپذیر و تحقیرآمیز را بارها در عکس های چاپ گراوور از زندگی ورزشی در اشویل، هات اسپرینگز و پالم بیچ دیده بودم. داستان ناخوشایندی هم درباره اش شنیده بودم؛ داستانی انتقادی و زننده، اما مدت ها بود فراموشش کرده بودم.

آرام گفت: «شب بخیر. ساعت هشت بیدارم کن.»

گفتم: «اگر خودت بلند شوی.»

گفت: «بلند می شوم. شب بخیر، آقای کاراوی. به زودی می بینمت.»

دیزی تایید کرد: «البته که می بینی. راستش فکر می کنم یک جوری ترتیب ازدواجتان را بدهم. زیاد به اینجا بیا، نیک، تا شما دو نفر را به هم نزدیک کنم. می دانی، مثلا تصادفی در کمد ملحفه ها حبستان کنم یا با قایق به دریا بفرستمتان و از این کارها...»

صدای دوشیزه بیکر از پله ها آمد: «شب بخیر! من حتی یک کلمه هم نشنیدم.»

تام پس از لحظه ای گفت: «دختر خوبی است. نباید بگذارند این طور در کشور بگردد.»

دیزی با سردی پرسید: «چه کسانی نباید بگذارند؟»

گفت: «خانواده اش.»

دیزی گفت: «خانواده اش فقط یک خاله دارد که هزار سالش است. تازه، نیک قرار است مراقبش باشد، مگر نه نیک؟ تابستان امسال آخر هفته های زیادی را اینجا می ماند. فکر می کنم تاثیر فضای خانه برایش خیلی خوب باشد.»

دیزی و تام لحظه ای در سکوت به هم نگاه کردند.

سریع پرسیدم: «او اهل نیویورک است؟»

دیزی گفت: «اهل لوئیزویل است. دوران دخترانه سفیدپوستمان را با هم در آنجا گذراندیم. دوران دخترانه سفید و زیبای ما...»

تام ناگهان پرسید: «روی ایوان با نیک درد دل کردی؟»

دیزی به من نگاه کرد و گفت: «کردم؟ یادم نمی آید، اما فکر کنم درباره نژاد نوردیک حرف زدیم. بله، حتما همین طور بوده. موضوع خودش آرام آرام پیش آمد و ناگهان دیدیم...»

تام به من گفت: «هر چیزی را که می شنوی باور نکن، نیک.»

با لحنی سبک گفتم چیزی نشنیده ام و چند دقیقه بعد برای رفتن بلند شدم. آن ها تا دم در همراهی ام کردند و کنار هم در مربع روشنی ایستادند که از خانه بیرون می ریخت. وقتی موتور ماشینم را روشن کردم، دیزی با لحنی آمرانه صدا زد: «صبر کن!»

ادامه داد: «یادم رفت چیزی بپرسم، و مهم است. شنیده ایم در غرب با دختری نامزد کرده ای.»

تام با مهربانی تایید کرد: «درست است. شنیده ایم نامزد کرده ای.»

گفتم: «این تهمت است. آن قدر پول ندارم که نامزد کنم.»

دیزی که با این جمله دوباره مثل گلی شکفته بود، اصرار کرد: «اما شنیدیم. سه نفر این را گفته اند، پس حتما حقیقت دارد.»

البته می دانستم منظورشان چیست، اما حتی به طور مبهم هم نامزد نبودم. این که شایعات خبر نامزدی ام را منتشر کرده بودند، یکی از دلایلی بود که به شرق آمده بودم. نمی شود به خاطر شایعه ها رفت و آمد با دوستی قدیمی را قطع کرد، اما از طرف دیگر هم قصد نداشتم شایعات مرا به ازدواج بکشانند.

علاقه شان به زندگی ام کمی مرا تحت تاثیر قرار داد و باعث شد آن ها دیگر آن قدر دور از دسترس و ثروتمند به نظر نرسند؛ با این حال، وقتی از خانه شان دور می شدم، گیج و تا حدی بیزار بودم. به نظرم دیزی باید از خانه فرار می کرد، بچه را در آغوش می گرفت و می رفت؛ اما ظاهرا چنین فکری در سرش نبود. درباره تام هم این که «زنی در نیویورک داشت» کمتر از این موضوع شگفت آور بود که یک کتاب او را افسرده کرده بود. چیزی وادارش می کرد لبه ایده های کهنه و بیات را بجود؛ انگار خودپرستی جسمانی و نیرومندش دیگر نمی توانست قلب آمرانه اش را سیر کند.

تابستان عمیقی روی سقف رستوران های کنار جاده و جلوی تعمیرگاه های حاشیه راه افتاده بود؛ جایی که پمپ های بنزین قرمز و نو در حوضچه های نور قرار داشتند. وقتی به ملکم در وست اگ رسیدم، ماشین را زیر سایبان پارک کردم و مدتی روی غلتک چمن زنی متروکی در حیاط نشستم. باد خوابیده بود و شبی روشن و پرطنین باقی مانده بود؛ بال زدن پرندگان از میان درختان شنیده می شد و صدایی ممتد و شبیه ارگ به گوش می رسید، انگار ریه های پهناور زمین قورباغه ها را از زندگی پر می کرد. سایه گربه ای در نور ماه لرزید و از مقابلم گذشت. سرم را چرخاندم تا تماشایش کنم و آن وقت دیدم تنها نیستم. پنجاه فوت آن طرف تر، پیکری از سایه عمارت همسایه ام بیرون آمده بود و با دست هایی در جیب، به دانه های نقره ای ستارگان نگاه می کرد. حرکات آرام و جای پای مطمئنش روی چمن نشان می داد که خود آقای گتسبی است؛ بیرون آمده تا ببیند از آسمان محل زندگی مان چه سهمی به او می رسد.

تصمیم گرفتم صدایش کنم. دوشیزه بیکر هنگام شام نامش را برده بود و همین می توانست بهانه ای برای آشنایی باشد. اما صدایش نکردم، چون ناگهان چنین به نظرم رسید که ترجیح می دهد تنها بماند. دست هایش را به شکلی عجیب به سوی آب تاریک دراز کرد و من، با آن که فاصله زیادی با او داشتم، قسم می خورم که

می لرزید. بی اختیار به سوی دریا نگاه کردم؛ چیزی ندیدم جز نوری سبز، کوچک و دوردست، که شاید چراغ انتهای اسکله ای بود. وقتی دوباره دنبال گتسبی گشتم، ناپدید شده بود و من باز در تاریکی ناآرام تنها مانده بودم.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب